

# توق فوقی دانش آموز

فروردین



## ۴ وفات حضرت فاطمه معصومه (س)

در سال ۲۰۰ هجری قمری، حضرت معصومه (س) به قصد دیدن برادرشان امام رضا (ع) راهی مشهد شدند؛ اما دشمنان، ایشان را به دستور «مامون» مسموم کردند. حضرت خودشان را به شهر قم رساندند و چند روزی را در آنجا اقامت کردند؛ اما سرانجام به شهادت رسیدند. قم به خاطر وجود مبارک ایشان، یکی از مراکز مهم دینی شیعیان است و بسیاری از علمای دینی در این شهر زندگی می کنند.

## ۱۱ روز جمهوری اسلامی ایران

سال ۱۳۵۸ بود. یک سال از پیروزی انقلاب اسلامی گذشته بود. بنابراین یک «همه پرسی» برگزار شد تا معلوم شود که چند نفر دوست دارند حکومت ایران، جمهوری اسلامی باشد. روز دهم فروردین همه به پای صندوق‌های رأی رفتند. نزدیک به ۹۹ درصد شرکت کنندگان به جمهوری اسلامی ایران رأی دادند. روز ۱۲ فروردین، نتیجه رأی گیری اعلام شد. با رأی مردم، حکومت ایران جمهوری اسلامی شده بود. از آن به بعد، این روز یکی از جشن‌های ما ایرانیان است.

## ۱۳ روز طبیعت

ما ایرانی‌ها با «چهارشنبه سوری» به پیشواز سال جدید می رویم. روز سیزده فروردین هم با جشن نوروز خداحافظی می کنیم. ۱۳ فروردین روز طبیعت نام گذاری شده است. در این روز ما به دشت‌ها، جنگل‌ها و بوستان‌ها می رویم. سبزه‌مان را به جوی آب می اندازیم و خودمان را برای یک سال جدید آماده می کنیم. بهتر است در روز طبیعت، بیشتر از همیشه مراقب طبیعت باشیم. مثلاً زباله‌ها را با خود برگردانیم و در مخزن زباله بریزیم، به درخت‌ها آسیب نرسانیم و...

## ۱۸ روز جهانی بهداشت

هر سال در روز جهانی بهداشت، شعار آن سال در مدرسه خوانده می شود. با این شعار «هفته‌ی سلامت» آغاز می شود. در سال ۱۹۴۸ میلادی سازمان بهداشت جهانی هفتم آوریل را روز جهانی بهداشت نام گذاری کرد. در هفته‌ی سلامت به همه یادآوری می شود که بهداشت و سلامت اهمیت دارد. شعار سال ۲۰۰۹ حفظ بیمارستان‌ها در مقابل حوادثی مثل سیل و زلزله بود.

# خی دانشید؟ بپرستید!

به کوشش مجید عمیق



می دانید یک ساعت  
چه قدر ارزش دارد؟

این را از دو دوست پرسید که برای  
دیدن همدیگر، فقط یک ساعت وقت  
دارند.

می دانید نه ماه چه قدر ارزش دارد؟

این را از مادری که بچه‌ای به دنیا آورده، پرسید.

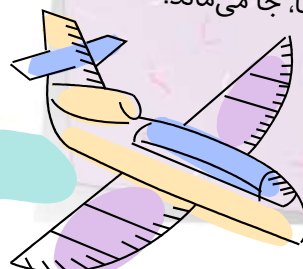


می دانید یک دقیقه چه قدر  
ارزش دارد؟

این را از کسی پرسید که فقط یک دقیقه  
دیر می‌رسد و از پرواز هواپیما، جا می‌ماند.

می دانید یک ثانیه چه قدر  
ارزش دارد؟

این را از کسی پرسید که خطر از بیخ  
گوشش گذشته است.



# آشتی

کبرا بابایی

با اخم مادر  
انگار در قلبم فرو رفت  
یک خار نوک تیز  
یک خار خیلی کوچک و ریز

گفتم به مادر:  
«لطفاً مرا یک بار دیگر هم ببخشید!»

آن وقت  
خار دلم گل شد  
مادر به من خندید  
باغ دلم لبریز از آواز بلبل شد.

# دماغ

شاعر: جک پری لوتسکی  
مترجم: فهیمه احمدی

فکر کن اگر دماغ عزیزت  
وسط انگشت‌های پایت بود،  
مجبور بودی هم‌ه‌اش با پاهایت بو بکشی!  
اگر دماغت توی گوشت بود  
یک فاجعه‌ی بزرگ بود  
چون وقتی که می‌خواستی عطسه کنی  
صدای توفان می‌شنیدی!  
در عوض دماغ تو  
چه بزرگ، چه کوچک  
بین چشم‌ها و چانه‌ات است  
نه هیچ جای دیگر  
خوشحال باش  
که دماغت روی صورتت است!

# همه چیز را نمی شود ببیند



افسانه‌یی از نویسندگان (استان همدان)  
به روایت عزت‌اله الوندی  
تصویرگر: علی هاشمی شهرکی

در شهری بزرگ، پسری زندگی می‌کرد به نام هرمز. او یک اسب زیبا داشت که او را «کره‌ی دریایی» صدا می‌کرد. کره‌ی دریایی یک کره‌ اسب کوچک و ظریف بود که نه بال داشت نه باله... اما هم می‌توانست پرواز کند و هم می‌توانست در آب شنا کند. برای همین به او می‌گفتند کره‌ی دریایی. البته هیچ‌کس به جز هرمز نمی‌دانست کره‌ی دریایی می‌تواند بی‌پرد و شنا کند. یک روز که هرمز سوار بر کره‌ی دریایی از بازار می‌گذشت، صدای جارچی‌ها را شنید. دختر پادشاه به بازار آمده بود. وقتی او کره‌ی دریایی هرمز را دید، از شتر پیاده شد و گفت: «من می‌خواهم این اسب را بخرم.» هرمز قبول نکرد. هرچه دختر پادشاه اصرار کرد به گوش هرمز نرفت.

ای دختر پادشاه... می‌دانم تو خیلی پول داری... ولی همه چیز را نمی‌شود با پول خرید. آن روز گذشت. اما دختر پادشاه که از هرمز و کره‌ی دریایی کینه به دل گرفته بود، تا صبح نخواست. یک روز صبح، وقتی هرمز از خواب بیدار شد، از حیاط خانه صدای گریه شنید. رفت توی حیاط و دید صدای



# پول خرید

گره‌ی کره‌ی دریایی است. پرسید: «چرا گره می‌کنی؟»  
کره‌ی دریایی گفت: «چرا گره نکنم؟... جانم در خطر است...  
اگر تو را دوست نداشتم همین امروز از این خانه می‌رفتم.»  
هرمز پیشانی اسب را بوسید و گفت: «بگو چه اتفاقی افتاده.»

کره‌ی دریایی گفت: «دختر پادشاه می‌خواهد مرا بکشد.  
دیروز که تو به مکتب رفتی، دو نفر به خانه آمدند و به پدر  
و مادرت گفتند فردا می‌آیند که مرا بکشند. چون دختر  
پادشاه بیماری سختی گرفته و درمانش خوردن گوشت  
کره‌ی دریایی است.»

هرمز گفت: «حالا چه کار کنیم؟»  
کره‌ی دریایی گفت: «فقط تو می‌توانی کمک کنی... من  
سه تا شیهه می‌کشم: اولی یعنی این که قصاب آمده... دومی  
یعنی مرا از طویله بیرون برده‌اند. سومی هم یعنی این که  
نزدیک است مرا بکشند.»

توی مکتب، میرزا آمد و درس را شروع کرد. درست در  
همین لحظه، اولین شیهه‌ی کره‌ی دریایی به گوش رسید.  
هرمز از میرزا اجازه خواست که برود بیرون. میرزا اجازه  
نداد. دومی شیهه که به گوش رسید، دوباره هرمز اجازه  
خواست. این بار هم میرزا اشاره کرد که نه.

هرمز بلند شد و بالاخره اجازه گرفت. بعد از مکتب زد  
بیرون. خانه نزدیک بود. هرمز لحظه‌ی رسید که قصاب،  
کره‌ی دریایی را خوابانده بود تا سرش را ببرد. دختر پادشاه  
ایستاده بود و تماشا می‌کرد. تا هرمز را دید، ناله‌اش را دوباره  
شروع کرد. هرمز در حالی که اشک از چشم‌هایش جاری  
بود، از او خواست اجازه بدهد برای آخرین بار سوار کره‌ی  
دریایی شود. دختر پادشاه گفت: «فقط یک بار»... بعد دستور  
داد درهای خانه را ببندند. هرمز پیشانی اسب را بوسید و  
بر پشت او نشست. کره‌ی دریایی گشتی دور حیاط زد.  
ناگهان از زیر پای هرمز بال‌هایی پیدا شد. اسب پرواز  
کرد و اوج گرفت. هر قدر بالاتر می‌رفت، فریادهای  
دختر پادشاه بیشتر می‌شد.

هرمز و کره‌ی دریایی رفتند و از سر دختر خودخواه  
پادشاه راحت شدند.





## قصه‌ی پیامبر (ص)

نقی سلیمانی  
تصویرگر: علی محمدی

# کیسه‌ی پول

چیزی نبود... کیسه‌ای که من پیدا کردم، خالی بود.»  
محمد هنوز ایستاده بود. معاذ گفت: «محمد! درست است. چیزی که تو دیدی، یک کیسه‌ی پول بود. با بچه‌ها می‌خواهیم آن را قسمت کنیم... تو هم بیا و سهم خودت را بگیر.»  
محمد گفت: «اگر پول مال آن مرد باشد، باید پس داده شود.»  
معاذ با نگرانی گفت: «من حاضرم نصف پول را به تو بدهم. تو هم سکوت کن.»

یک مرد عرب، تمام دار و ندارش را در مکه گم کرده بود: یک کیسه‌ی پُر از سکه‌های طلا و نقره....



محمد «معاذ» را صدا زد و آهسته داستان کیسه‌ی پول و شکایت مرد عرب را برای او تعریف کرد. بعد گفت: «معاذ... تو آن کیسه‌ای را که امروز پیدا کردی، نگاه کن... شاید همان کیسه‌ی پول مرد عرب باشد.»  
معاذ نگاه تندی به محمد انداخت و گفت: «نه... آن که

من هرگز از محمد دروغ نشنیده‌ام. کیسه را بیاورید تا ببینیم مال آن مرد است یا نه.»  
مادر مُعَاذ کیسه‌ی پول را آورد و گفت: «بچه‌اند و نمی‌دانند چه می‌کنند. پسر من اشتباه کرده است. کیسه را به صاحبش بدهید.»

مرد عرب نشانی‌های کیسه را داد و آن را پس گرفت. مرد عرب از شادی در پوستش نمی‌گنجید. گفت: «از همه‌ی شما ممنونم. به من بگوئید چند تا از بچه‌ها پول را پیدا کرده‌اند؟»  
بچه‌ها گفتند: «بیست و شش نفر!»

مرد خندید و به هر کدام از بچه‌ها، یک دینار جایزه داد.

محمد دست معاذ را گرفت و گفت: «از دست من ناراحت نشو. ما با هم دوستیم. می‌خواهیم دوستان راستگو و درست‌کاری باشیم.»

در همین حال، بچه‌های دیگر هم سر رسیدند. معاذ بچه‌ها را که دید جانی دوباره گرفت. موضوع را برای آن‌ها تعریف کرد. یکی از بچه‌ها از کوره در رفت و گفت: «از جان ما چه می‌خواهی محمد؟ اصلاً مگر کیسه را به تو سپرده‌اند؟... اگر سهمت را می‌خواهی بگو!»

محمد گفت: «باید پول را به صاحبش برگردانیم.»  
یکی از بچه‌ها فریاد زد: «حالا که این‌طور است، پس ما چیزی ندیده‌ایم. کیسه‌ی پولی هم در کار نیست!»  
محمد گفت: «باید مال مردم را به آن‌ها برگردانیم.»  
معاذ به شدت عصبانی شد و گفت: «از این‌جا برو... وگرنه مردان قبیله‌ام را صدا می‌زنم. آن وقت با یک قبیله طرف هستی.»

محمد به معاذ گفت: «من این‌جا ایستاده‌ام تا آن امانت را از تو بگیرم و ببینم که مال آن مرد است یا نه!... آن مرد مهمان پدربزرگ من است. این رسم مهمان‌نوازی نیست.»  
پسرک قد بلندی گفت: «محمد حتی از یک قبیله هم نمی‌ترسد!»



بچه‌ها به دو گروه تقسیم شده بودند. بیشترشان از معاذ پشتیبانی می‌کردند و چندتایی هم طرفدار محمد بودند. با صدا و هیاهوی بچه‌ها، همسایه‌ها و رهگذران هم جمع می‌شدند.



«حمزه» که به کوچه رسید، مردم به احترام او، ساکت شدند. حمزه پهلوان بود. همه او را می‌شناختند و می‌دانستند که از حق هواداری می‌کند.  
حمزه گفت:  
«محمد راستگو و امین است.»



## مصطفی رحمان دوست کیست؟

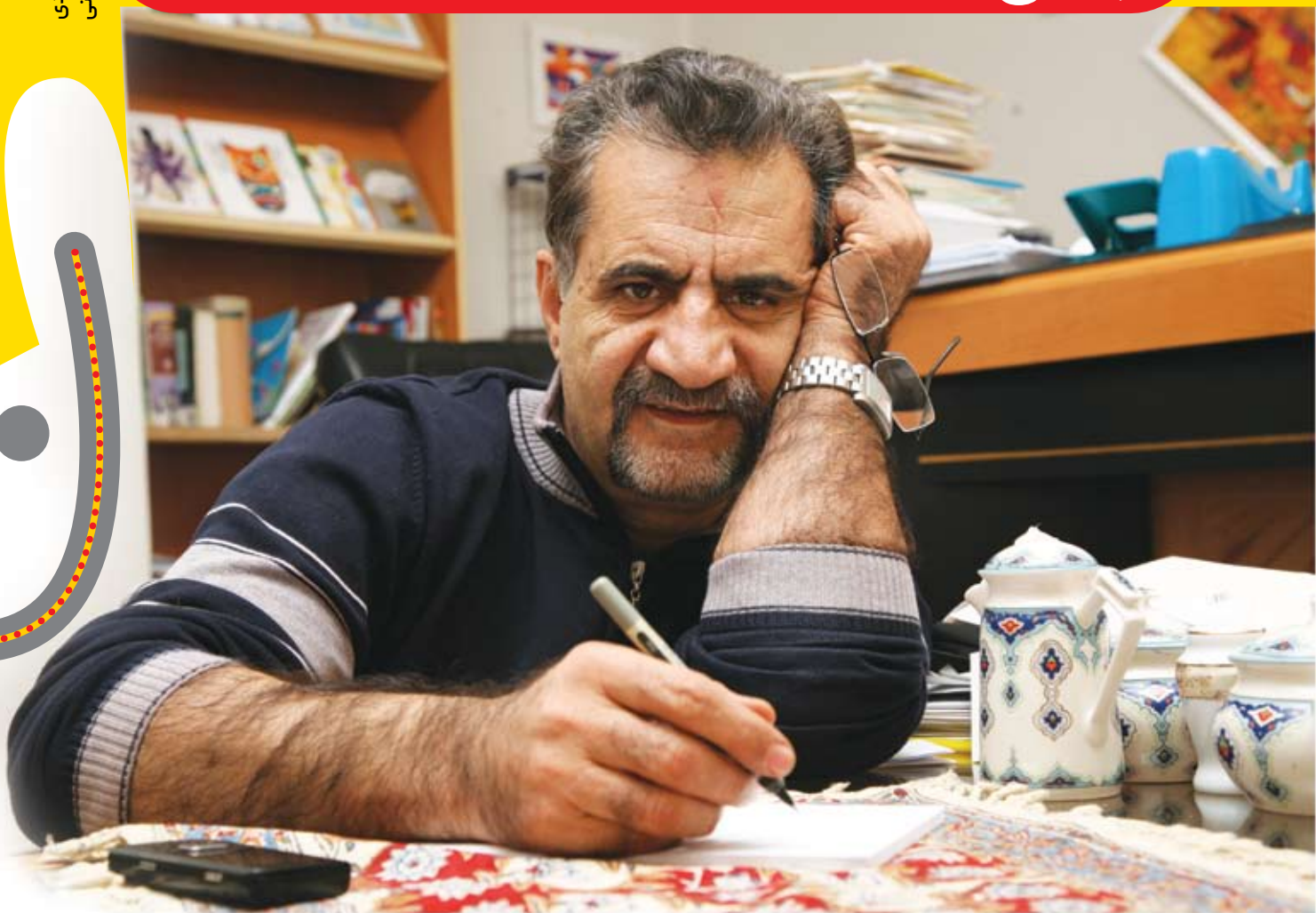
در نخستین روز تیرماه ۱۳۲۹ در همدان به دنیا آمد. رحمان دوست چیزهای مهم را دوست دارد. از نظر رحمان دوست بچه‌ها خیلی مهم‌اند. خوب است بدانید او سردبیر مجله‌ی رشد دانش‌آموز هم بوده است.

او سال‌هاست برای شما قصه و شعر می‌نویسد. آن‌ها که با او به سفر رفته‌اند، می‌گویند خیلی خوش‌سفر است. با این حال سفر با کتاب‌هایش، خیلی بیشتر مزه می‌دهد.

هرجا صحبتی از بچه‌ها هست، مصطفی رحمان دوست هم هست. تا وقتی هم سن و سال شما بودم، شعر‌هایش را در کتاب‌های درسی و مجله‌های رشد می‌خواندم. شعر اثار را هرگز فراموش نمی‌کنم... اولین بار که او را از نزدیک دیدم، کمی ترسیدم! او خیلی بزرگ بود و من خیلی کوچک... اما حالا می‌دانم که او خیلی هم مهربان است. او، هم قصه می‌نویسد، هم شعر می‌گوید و هم ترجمه می‌کند. چون که خیلی خوب بلد است از وقت استفاده کند.

# اولین کلمه‌ها، هدیه‌ی خدایند

گفت‌وگو: مژگان بابامرندی  
عکاس: اعظم لاریجانی





## ◀ وقتی دانش آموز بودید چه قدر به خواندن و نوشتن علاقه مند بودید؟

تا آنجایی که یادم می آید، حرص می زدم برای خواندن... پدر و مادرم می گفتند: اگر تو مردی برو درست را بخوان! یکی از کارهایم هم این بود که کتاب کرایه می کردم و برای آن که پول کرایه ی کمتری بدهیم، دو نفری کتاب می خواندیم.

## ◀ کتاب خواندن چه تأثیری بر درس خواندن و زندگی تان داشت؟

احساس می کردیم بیشتر بلدیم... و راحت تر می توانیم با معلم حرف بزنیم. باعث می شد بتوانیم روی پای خودمان بایستیم.

## ◀ موقع نوشتن برای بچه ها، با چه روشی به دنیای کودکی و نوجوانی برمی گردید؟

خیلی از رفتارهای من رفتارهای کودکانه است. نگاه من به زندگی کودکانه است. بدون اراده، خودش پیش می آید.

## ◀ عادت های شما هنگام نوشتن چیست؟...

### چه شرایطی باید برای کارتان وجود داشته باشد؟

من یک اتاق دارم برای نوشتن. اتاقم میز و کامپیوتر دارد و چند تا متکا! یعنی یک بار پشت میز می نشینم می نویسم. بعد خسته می شوم و بلند می شوم دراز می کشم و می نویسم. یا می نشینم و پشت یک میز کوچک می نویسم. وقتی مشغول کار می شوم، متوجه گذشت زمان نمی شوم.

## ◀ چه شرایطی باید

### برای کارتان وجود داشته باشد؟

وقتی صدای بوق ماشین، موتور، داد و بیداد فراوان هست، خیلی ها نمی توانند

فکر کنند. نمی توانند بنویسند. ولی من گوشم را تربیت کرده ام که نشنوم. وقتی مشغول کار می شوم دیگر اصلاً این صداها را نمی شنوم.

## ◀ خودتان را در یازده سالگی توصیف کنید.

در یازده سالگی من، همه چیز با حالا فرق داشت. بازی های ما، دعوای ما، شوخی های ما، سرگرمی های ما... همه اش فرق داشت... اما من سعی می کنم یازده ساله های امروز را درک کنم.

## ◀ یازده سالگی را در یک جمله توصیف کنید.

آرزوهای بزرگی توی دلش دارد. دوست دارم کنارش بنشینم.

## ◀ به نظر شما قصه ها یا شعرها از کجا می آیند؟

شاعری گفته است: اولین مصراع شعر هدیه ی خداست... من هم این را اعتقاد دارم. یعنی یک دفعه اولین کلمه ها می آیند. بعد، من ادامه می دهم.

## ◀ بچه ها را به چه دنیایی دعوت می کنید؟

من بچه ها را به دوست داشتن دعوت می کنم. می گویم هر کسی - حتی بدترین آدم ها و چیزها - می تواند خوب باشد. حتی به درد نخورترین اشیا، و موزی ترین حیوانات، یک چیزی دارند. چیزی که ما می توانیم دوستش داشته باشیم. اگر بچه ها دوست داشتن را یاد بگیرند، دنیای بهتری خواهیم داشت.

## ◀ بچه ها خیلی نوشتن را دوست دارند، واقعاً

### چه جوری باید شروع کنند؟

بهترین راه شروع نوشتن این است که آدم فکر نکند که دارد می نویسد. قلم را به دست بگیرد و چیزی را که می خواهد بگوید، بریزد روی کاغذ.



شهرام شفيعی

# نوهمانی که کلاه خرگوشی نداشت!



نصف کنم!»

پادشاه بی‌تربیت‌ها از شنیدن این حرف عصبانی شد. بنابراین سیلی محکمی به دود سیگارش زد. بعد گفت: «همین؟!... لواشکت را نصف کنی؟!... مگر آقای خلبان خواهرت است؟!... نشستن کنار خلبان جنگنده، افتخار بزرگی است... مخصوصاً برای بچه‌ننه‌هایی که هنوز به خاطر رفتن کف صابون توی چشمشان، گریه می‌کنند!»

حرف پادشاه واقعاً درست بود. من در کنار خلبان، احساس خوش‌حالی عجیبی داشتم. طوری که حاضر بودم تقریباً از نصف لواشکم بگذرم... اما سرم کمی گیج می‌رفت و سه بار هم نزدیک بود استفراف کنم. پدرم گفت: «این جور ناراحتی‌ها در هواپیماهای مافوق صوت، برای هر کسی پیش می‌آید.»

تمام چیزهایی که پادشاه و پدرم درباره‌ی پرواز می‌گفتند درست بود. اما من و خلبان، پشت میز ناهارخوری بودیم نه توی هواپیما!... تنها کاری هم که من توانستم به‌عنوان کمک‌خلبان انجام بدهم، این بود که از افتادن سبد نان جلوگیری کردم!

دیروز وقتی آقای خلبان از راه رسید، پادشاه با ماشین چمن‌زنی مشغول کار بود. من هم بالای درخت خرمالو، مشغول میوه‌چینی بودم. حدود دو سال بود که خلبان و پادشاه همدیگر را ندیده بودند. پادشاه دایی مهمان تازه وارد بود... طبق یک رسم قدیمی، خلبان چمدانش را روی نیمکت گذاشت و جلو آمد تا دایی‌اش را بغل کند. پادشاه گفت: «تویی خلبان؟!... اجازه بده چمن‌های این طرف را هم کوتاه کنم، بعد بیا جلو!»

آن وقت ماشین چمن‌زنی را دوباره روشن کرد. بعد داد زد: «آهای خلبان، یک کم آن‌طرف‌تر وایستا... بعد از سه سال آمده‌ای تا درست روی چمن‌هایی که من می‌خواهم کوتاه کنم بایستی؟!»

خلبان همان‌طور با دست‌هایی که برای بغل کردن بازمانده بود، عقب‌عقب رفت. صحنه‌ی دلخراشی بود: یک بغل خالی و منتظر... حتی یک پسر بچه‌ی یازده ساله هم تحمل دیدن این‌جور صحنه‌ها را ندارد. بنابراین، من مثل

حالا دیگر همه فکر می‌کنند من با تمام پسرهای دنیا فرق دارم... چون که دیروز حدود دو ساعت، بغل دست خلبان یک هواپیمای جنگنده نشسته بودم.

دوست دارم اول درباره‌ی لباس خلبان برایتان بگویم... لباس آقای خلبان، از همان چیزهای یک تگه‌ی مخصوص بود... کاش می‌شد آدم برای مدرسه رفتن، از آن لباس‌ها پیوشد. خاصیت جادویی لباس خلبانی این است: وقتی شلوارش را می‌پوشی، یکهو می‌بینی که خودبه‌خود، پیراهنش را هم پوشیده‌ای!... همین و تمام!

من از چهارسالگی دوست داشتم خلبان بشوم. یعنی درست از همان روزی که نرسیده به دست‌شویی، شلوارم را خیس کردم... مادرم گریه کرد و گفت: «این بچه همیشه دیر به دست‌شویی می‌رسد... من آینده‌ی روشنی برایش پیش‌بینی نمی‌کنم.»

پدرم گفت: «بی‌خود گریه نکن... پسر کوچولوی من در آینده خلبان می‌شود.»

من پرسیدم: «مامان، خلبان یعنی چی؟» پادشاه جواب داد: «یعنی کسی که با سرعت هفتصد کیلومتر، به طرف توالت پرواز می‌کند!» مادرم دوست ندارد من خلبان بشوم. یعنی

دوست ندارد چیزی که او به دنیا آورده، با سرعت هفتصد کیلومتر، در آسمان این طرف و آن طرف برود... با این حال، دیروز پرسید: «آن‌جا چه احساسی داشتی پسرم؟!... وقتی کنار خلبان بودی، اوضاع چه جوری بود؟»

گفتم: «دوست داشتم لواشکم را با آقای خلبان





نیروهای امدادگر، از بالای درخت پریدم توی بغل خلبان... آقای خلبان فریادی زد و مرا پرت کرد روی کپه‌ی چمن‌های بریده شده. بعد کمی خودش را جمع‌وجور کرد و گفت: «همیشه باید مواظب حمله‌های هوایی باشیم!»

پادشاه بعد از کوتاه کردن چمن‌ها، جلو آمد و به خلبان گفت: «بالاخره سری به دایی پیرت زدی؟... خیلی خوش‌حالم کردی جوان... چون آن هشت تا جورابی که دو سال پیش برایم آورده بودی، داشت تمام می‌شد!» خلبان گفت: «باز هم برایتان جوراب آورده‌ام... جوراب پشمی.»

پادشاه گفت: «فقط جوراب پشمی؟... پس می‌خواهی تابستان هم دوباره پیش ما بیایی؟!» خلبان گفت: «چشم دایی‌جان... تابستان هم برایتان جوراب نازک می‌آورم.»

پادشاه دستش را روی شانه‌ی خلبان گذاشت و گفت: «تو خیلی شبیه مادربزرگ مرحومم هستی جوان... عین سببی که به قول معروف از وسط نصف کرده باشند... تنها فرق تو با آن پیرزن این است که تو ریش نداری!»



خلبان جوان کلاهش را برداشت و خودش را با آن باد زد. بعد به من گفت: «تو چه قدر بزرگ شده‌ای!... وقتی کوچک بودی، یک کلاه خرگوشی داشتی... من تو را با همان کلاه بردم شهربازی... یادت می‌آید؟»

پادشاه گفت: «آن که کلاه خرگوشی داشت، خواهرش بود!... وقتی شما رفتید، این پسر به خاطر شهربازی گریه کرد. من کتکش زدم. چون که مثل غاز سروصدا راه انداخته بود. با یک پس‌گردنی، آب دماغش ریخت روی کاردستی‌اش... کاردستی خراب شد. فردایش، معلم جریمه‌اش کرد. تا آمد جریمه‌ها را بنویسد، شب شد و مغازه‌ی سلمانی بست. اگر موهایش را کوتاه نمی‌کرد، از مدرسه اخراجش می‌کردند. بنابراین، زن من شانه و قیچی را برداشت تا موهایش را کوتاه کند. موهایش مرتب و خوشگل شد. اما یکی از گوش‌هایش هم کوتاه شد. با

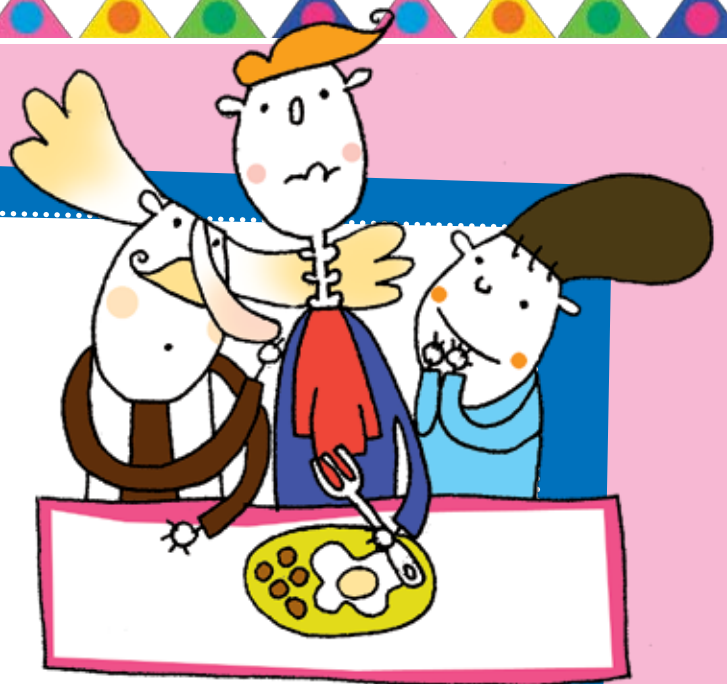
قیچی خیاطی نمی‌شود مو کوتاه کرد. ممکن است گوش آدم را ببرد... حالا این‌جا را نگاه کن... گوش چپش کوتاه‌تر است!... این بچه به خاطر گوشش عقده‌ای شده و به زودی درس را ول می‌کند. بعد می‌رود توی کار قاچاق مروارید. قاچاق‌چی‌ها، گوش‌بریده صدایش می‌کنند. یک روز هم روزنامه می‌نویسد: گوش‌بریده در هنگام درگیری با پلیس کشته شد!»

خلبان کلاهش را برداشت و گفت: «تسلیت می‌گوییم!»

بعد کلاه را روی سر من گذاشت و گفت: «جبران می‌کنم سرباز... یک روز با هم پرواز می‌کنیم.» گفتم: «گوشم چیزی نشد... فقط یک کم خون آمد.»

پادشاه گفت: «بیشتر به فکر بازماندگان مرحوم





گوش بریده باش خلبان!»

خلبان چمدانش را برداشت و گفت: «فکر کنم یک جفت جوراب تابستانی هم آورده باشم!»  
پادشاه دست خلبان را گرفت و گفت: «خب خلبان... چی شد که سری به ما زدی... نکند توی جزیره سقوط کرده‌ای؟!»

خلبان به جزیره آمده بود تا نامزدش را ببیند. قرار بود او و نامزدش فردا صبح زود کنار ساحل قدم بزنند و به صدای مرغ‌های دریایی گوش کنند. قدم زدن روی شن‌های نرم و گوش کردن به صدای مرغ‌های دریایی، خیلی خوب است. آرزو کردم هر سه طرف، شب به موقع بخوابند. فردا هم رأس ساعت سر قرار حاضر شوند: هم خلبان، هم نامزدش و هم مرغ‌های دریایی!  
توی آشپزخانه، پادشاه به زن‌عمو گفت: «خلبان باز آمده یک شب پیش ما بماند... این‌بار فقط خودم باهاش پز می‌دهم... چون پسر خواهر خودم است.»

زن‌عمو برای مسافر خسته و گرسنه، کوفته قلقلی با تخم‌مرغ نیمرو درست کرد. خلبان به من گفت: «تو همان هستی که کلاه خرگوشی نداشت؟... باید این‌جا پیش من بنشین و عصرانه بخوری.»

پادشاه گفت: «من و زن‌عمو وقتی نامزد بودیم، رفتیم لب ساحل. من با دمپایی پلاستیکی رفته بودم. به خاطر همین روی شن‌ها راه نرفتیم. از این‌که شن برود لای انگشت‌هام، حالم به هم می‌خورد. البته آن روز هم کمی شن به نوک انگشت شستم چسبید. من هم به مرغ‌های دریایی فحش دادم و به طرفشان دمپایی پرت کردم. دمپایی توی دریا افتاد و این زن هم نتوانست درش بیاورد!»

زن‌عمو با ناراحتی دست‌هایش را با پیش‌بندش خشک کرد. می‌دانید از کجا فهمیدم عصبی شده‌؟... بله: دست‌هایش از اول خشک بود!

پادشاه هر دانه کوفته قلقلی را که از گلولی خلبان پایین می‌رفت، با صدای بلند می‌شمرد. زن‌عمو به شوهرش گفت: «با خیال راحت غذایت را بخور... من خودم قبلاً کوفته قلقلی‌ها را شمرده‌ام.»

پادشاه گفت: «همه ساکت باشید. می‌خواهم ببینم یک خلبان جنگی، چند تا کوفته قلقلی می‌خورد... البته حواستان جمع باشد. نباید اسرار نظامی از این آشپزخانه بیرون برود!»

یک‌بار وقتی خلبان دستش را دراز کرد تا برای خودش آب بریزد، من بشقابش را نگه داشتم تا هواپیما از مسیر خارج نشود. او با تعجب گفت: «تو همانی که کلاه خرگوشی نداشت؟!»

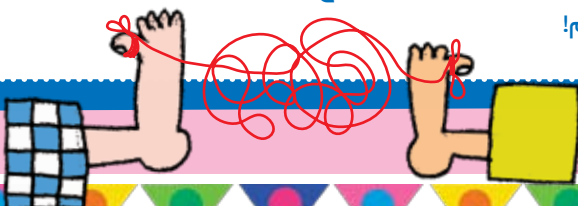
آقای خلبان با شمارش پادشاه، بیست‌وسه تا کوفته قلقلی کوچولو خورد. پادشاه به او گفت: «اگر اشتباه نکنم، تو در هر صد کیلومتر پرواز، دوتا کوفته قلقلی می‌سوزانی!»

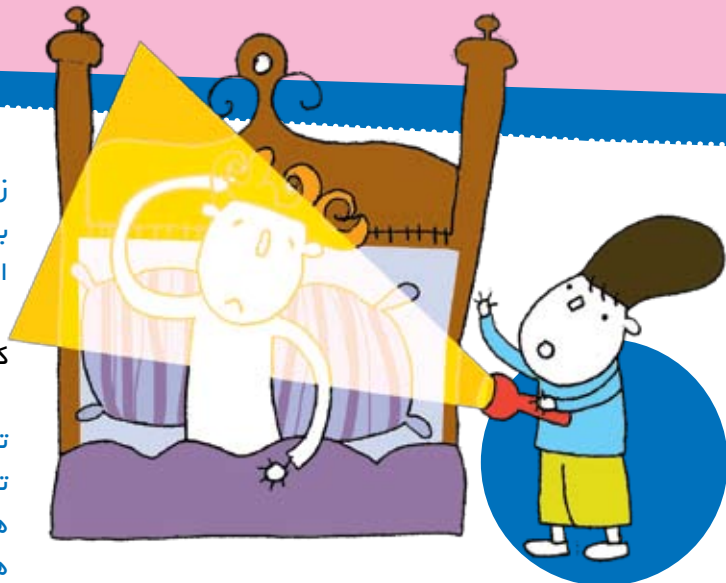
شب، قرار شد من مهمان را تا اتاق خوابش راهنمایی کنم. پادشاه یک تکه مقوّا با این نوشته روی تخت‌خواب گذاشته بود: مهمان عزیز... پایه‌های این تخت کوتاه و بلند است... لطفاً تا صبح روی تخت بی‌حرکت بمانید. وگرنه صدای تخت، مزاحم خواب ما می‌شود. غلت زدن ممنوع!  
خلبان مقوّا را خواند و آن را زیر بالش گذاشت. پادشاه از پله‌ها بالا آمد و گفت: «آن مقوّا کجاست؟... بگذارش جلو چشمت تا هر بار خواستی غلت بزنی، ببینیش! خواب خوبی داشته باشی... شب به خیر!»

وقتی برگشتیم پایین، پادشاه یک نخ خیلی بلند برداشت. یک سرش را به شست پای خودش گره زد. آن سرش را هم به انگشت پای پدرم.

- هر وقت نخ را کشیدم، بیدار می‌شوی و می‌روی به مهمان سر می‌زنی. شاید چیزی لازم داشته باشد... شاید هم بخواهد جایی برود. می‌دانم که تو هم به این مهمان افتخار می‌کنی، پس باید امشب مواظبش باشی.

- پادشاه، باور کن من موقع خواب به چیزی افتخار نمی‌کنم!





- برو خلبان را بیدار کن. تشک زیرش را بردار و تشکی را که به دیوار تکیه داده‌ایم، به او بده. من پول‌هایم را توی آن تشک گذاشته‌ام و الان موقع شمردن پول‌هاست. خلبان با وحشت بیدار شد و گفت: «تو همانی که کلاه خرگوشی نداشت؟!»

- برو خلبان را پیدا کن و بگو اگر خواست برود توالت، باید از مستراح ته باغ استفاده کند. چون که توالت طبقه‌ی بالا فقط آب‌جوش دارد. البته توالت باغ هم فقط آب سرد دارد... اگر من جای خلبان بودم، از هر دو توالت استفاده می‌کردم!

خلبان چشم‌های سرخش را باز کرد و با صدای لرزان گفت: «تو همانی که کلاه خرگوشی نداشت؟!»  
- برو خلبان را بیدار کن و بگو تشکی که الان زیرش گذاشته‌ایم، شپش دارد... بگو حق ندارد هیچ شپشی را بکشد. چون که من برای یک مؤسسه‌ی حشره‌شناسی، شپش پرورش می‌دهم. خلبان گفت: «تو همانی که کلاه خرگوشی نداشت؟!»  
- برو خلبان را بیدار کن و بگو....

من سی‌وشش بار دیگر خلبان را برای انجام سفارش‌های پادشاه بیدار کردم. نزدیک صبح پادشاه گفت: «بیدارش کن و بگو برود آنتن تلویزیون را تنظیم کند. نیم ساعت دیگر بازی ایتالیا و آرژانتین است... من آن بالا سرم گیج می‌رود. برای این کار چه کسی بهتر از خلبان؟!»



صبح همسایه‌ها توی حیاط جمع شده بودند. خلبان بالای آنتن تلویزیون خوابیده بود. ساعت یازده‌ونیم، من با یک چوب بلند



از خواب بیدارش کردم. وقتی چشم‌های بی‌رمقش را باز کرد، مرا دید: یعنی

پسری که کلاه خرگوشی خواهد شد

را تاروی دماغش پایین کشیده بود تا شناخته نشود!... از من می‌شنوید، هیچ‌وقت نخ پدرتان را به انگشت خودتان نبندید.

ده دقیقه‌ی بعد، من رفتم و نخ را از دور انگشت پدرم باز کردم. آن وقت برگشتم توی اتاقم و نخ را بستم به انگشت پای خودم. اولین شب عمرم بود که انگشت پایم جزو شبکه‌ی مخابرات کشور به حساب می‌آمد... بله، هنوز خوابم نبرده بود که نخ کشیده شد. کسی که داشت نخ را می‌کشید، بدون شک پادشاه بی‌تریت‌ها بود.  
- چرا تو بیدار شده‌ای؟... من نخ را بسته بودم به پای پدرت.

- شاید خط رو خط شده!

- برو بالا و بالش مخصوص مرا از خلبان بگیر... زن‌عمویت دوباره آن را اشتباهی گذاشته توی اتاق مهمان.

من خمپازه‌ای کشیدم و گفتم: «ولی بالش شما الان درست زیر سر خلبان است.»  
پادشاه شکمش را خاراند و جواب داد: «حتی اگر آن بالش را خورده باشد، باید آن را از توی شکمش بکنی بیرون!»

من چراغ‌قوه‌ام را روشن کردم و از پله‌ها بالا رفتم. آن وقت خلبان را بیدار کردم. آن بخت برگشته تکان خورد و تخت صدا داد. خلبان زود مقوا را برداشت و دوباره نوشته‌اش را خواند!... بعد با وحشت به من گفت: «تو همانی که کلاه خرگوشی نداشت؟... چرا مرا بیدار کردی؟»

من یک بالش راه راه به خلبان دادم و بالش چارخانه را گرفتم. راستش پادشاه دوست دارد پارچه‌ی بالش و زیرشلواری‌اش یکی باشد... می‌بینید؟... اگر پادشاه آدم مهمان‌نوازی بود، آن شب به‌جای این کارها می‌رفت سر کمد و زیرشلواری‌اش را عوض می‌کرد!  
نیم ساعت بعد، انگشت پایم دوباره کشیده شد.

# سرری

سید رسول میردامادی

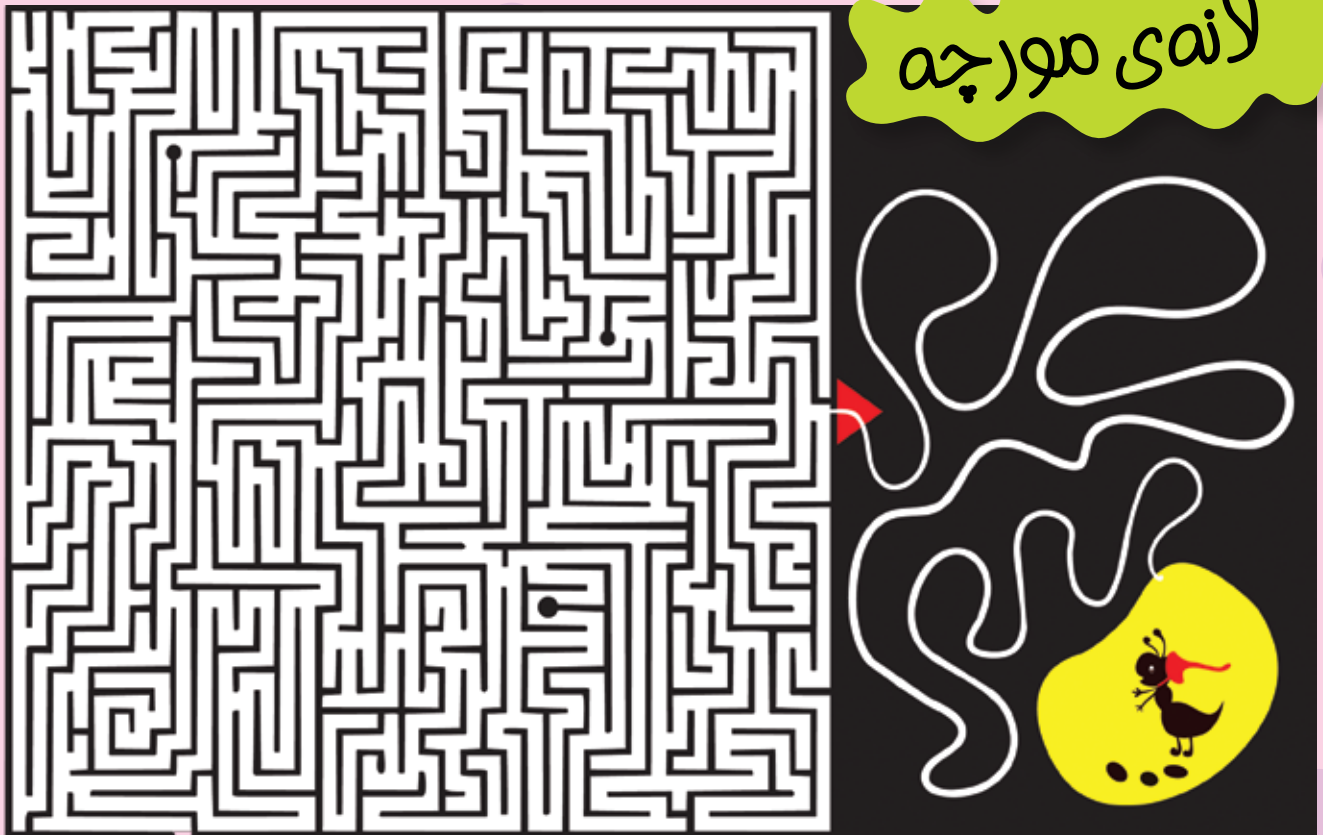
۶	۷	۲

## جدول اعداد

این جدول را تکمیل کنید؛ طوری که مجموع عددهای تمام ردیف‌های افقی و عمودی با هم برابر باشد.



## لانه‌ی مورچه



به این مورچه کمک کنید تا بتواند دانه را به لانه‌اش برساند.



# باخیا

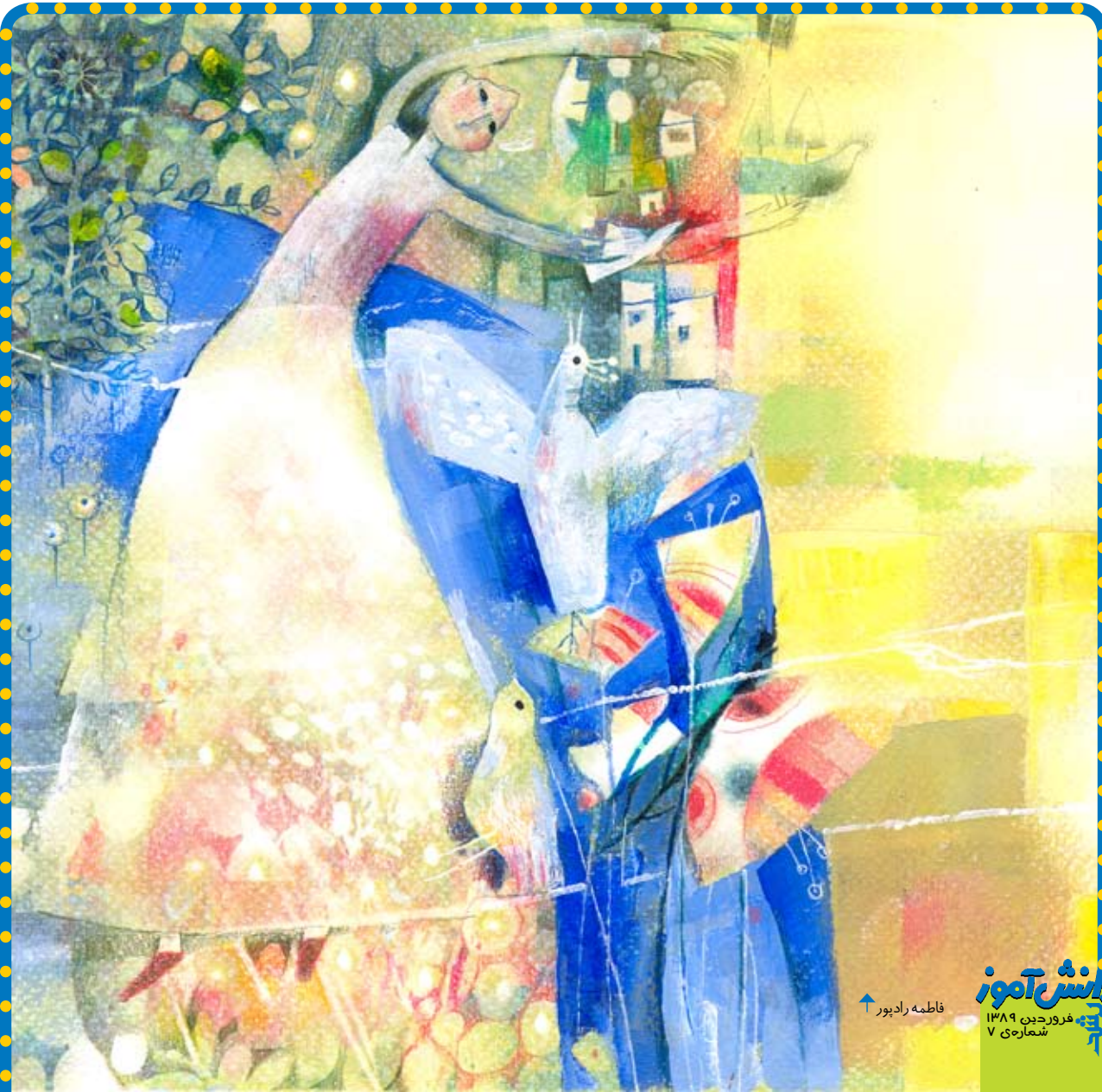
من دختر «باد» و «بادبادک» بودم. چند روز بود که بابا باد و مامان بادبادک با هم دعوايشان بود. بابا باد می‌خواست مرا با خودش ببرد. مامان بادبادک هم می‌خواست مرا پیش خودش نگه دارد. بابا باد مرا روی شانه‌اش نشانند تا برود. مامان بادبادک زود نخ مرا گرفت تا از او دور نشوم. بابا باد ها کرد و هو کرد و چرخ می‌زد و کمی بالا رفت. نخ توی دست مامان بادبادک کشیده شد. مامان بادبادک پر کرد و پور کرد و نخم را محکم گرفت و پایین کشید. از روی شانه‌ی بابا باد پایین افتادم. بابا باد گفت: «من او را با خودم می‌برم.» مامان بادبادک گفت: «از این خبرها نیست. نمی‌گذارم، او پیش من می‌ماند.»

بابا باد دوباره ها کرد و هو کرد و مرا روی شانه‌اش نشانند و بالا کشید. مامان بادبادک هم پر کرد و پور کرد و نخ کرد و کشید. من می‌خواستم گریه کنم. اگر با بابا باد می‌رفتم، دیگر مامان بادبادک را نمی‌دیدم. اگر پیش مامان بادبادک می‌ماندم، دیگر بابا باد را نمی‌دیدم. هم می‌خواستم پیش بابا باد باشم، هم

«فاطمه رادپور» یک تصویر کشید، پر از پرنده و گل... پر از رنگ‌های قشنگ. آن وقت آن را داد به «طاهره ایبید»... او هم تند و تند پرنده و گل و آدم را آورد توی یک داستان. بعد «سحر حقگو» از راه رسید و گفت: «من این قصه را یک جور دیگر می‌بینم. می‌خواهید من هم آن را نقاشی کنم؟»

## دختر باد و بادبادک

طاهره ایبید





بابا باد کمی عصبانی شد و گرد و خاک کرد و گفت: «بشکنند این دست که نمک ندارد.»

گفتم: «من نمی‌خواهم پیش هیچ کدامتان بمانم.»

مامان بادبادک و بابا باد با هم گفتند: «یعنی چی؟ مگر می‌شود؟ تو باید پیش یکی از ما بمانی؟»

گفتم: «من می‌خواهم پیش هر دوتایتان باشم.»

مامان بادبادک و بابا باد با هم گفتند: «نمی‌شود، ما نمی‌خواهیم پیش هم باشیم.»

گفتم: «خب شما پیش هم نباشید. من می‌توانم هر روز پیش یکی از شما باشم.»

مامان بادبادک و بابا باد با هم گفتند: «نه، نمی‌شود.»

اما بعد به هم نگاه کردند و آهسته گفتند: «خب شاید بشود.»

مامان بادبادک هنوز گریه می‌کرد. بابا باد آن دوروبر می‌چرخید. من آرام از روی درخت پایین آمدم و به طرف مامان بادبادک رفتم. بابا باد جلو آمد و لیم را بوسید و گفت: «فردا می‌آیم دنبالت.»

بعد ها کرد و هو کرد و از ما دور شد.

می‌خواستم پیش مامان بادبادک باشم. با صدای بلند گفتم: «نمی‌شود پیش هر دوتایتان باشم؟»

آن‌ها صدای مرا نشنیدند. هی مرا کشیدند این طرف و مرا کشیدند آن طرف.

مامان بادبادک پیچ خورد و تاب خورد و نخ مرا با دنباله‌اش کشید. بابا باد هم گرد شد و گلوله شد و دور من پیچید.

نمی‌دانستم چه کار کنم. یک دفعه نخم را از دست مامان بادبادک کشیدم و از روی شانه‌ی بابا باد پریدم و رفتم روی درخت.

بابا باد داد زد: «کجا می‌ری دختر؟ زود بیا این‌جا.»

مامان بادبادک گفت: «دیدی می‌خواهد پیش من بماند؟»

گفتم: «نه خیر نمی‌خواهم پیش تو باشم.»

مامان بادبادک زد زیر گریه و گفت: «بیا و یک عمر دختر بزرگ کن.»

بابا باد گفت: «دخترم قدر بابایی را می‌داند، می‌خواهد پیش او بماند.»

گفتم: «نه خیر، نمی‌خواهم پیش تو هم بمانم.»



فاطمه اید



سحر حقگو



فاطمه رابور



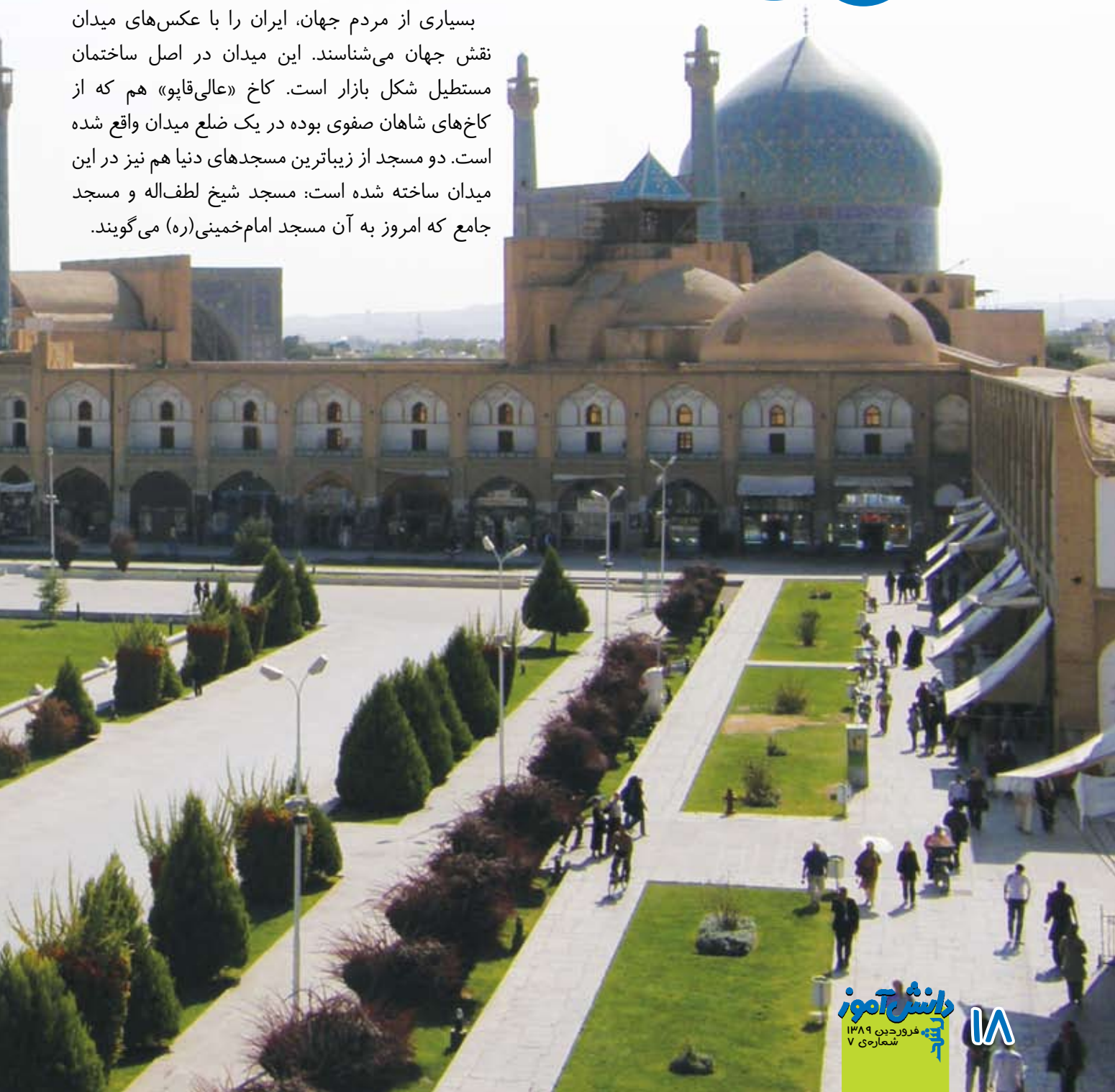
# ایران، اصفهان، نقش جهان

● علی اکبر زین العابدین  
● تصویرگر: نگین حسین زاده



نقش جهان جایی بوده که سربازان صفوی  
در آن رژه می‌رفته‌اند.

میدان امام خمینی (ره) «نقش جهان» یکی از دیدنی‌ترین آثار تاریخی ایران است. این میدان در حدود چهار صد سال قبل، در زمان «شاه عباس صفوی» در اصفهان ساخته شد. بسیاری از مردم جهان، ایران را با عکس‌های میدان نقش جهان می‌شناسند. این میدان در اصل ساختمان مستطیل شکل بازار است. کاخ «عالی قاپو» هم که از کاخ‌های شاهان صفوی بوده در یک ضلع میدان واقع شده است. دو مسجد از زیباترین مسجدهای دنیا هم نیز در این میدان ساخته شده است: مسجد شیخ لطف‌اله و مسجد جامع که امروز به آن مسجد امام خمینی (ره) می‌گویند.





قصه گویان در  
نقش جهان برای  
اصفهانی‌ها داستان‌های جذابی  
تعریف می‌کرده‌اند.



مردم در  
جشن‌های  
گوناگون، مراسم آتش‌بازی و تردستی را در  
نقش جهان تماشا می‌کرده‌اند.



در نقش جهان مسابقات  
چوگان هم برگزار می‌شده است.



# مادرِ خانوادگی بـ

صفورا زوّاران حسینی



## نکته‌های دیگری از زندگی مورچه‌ها

تقسیم کار میان مورچه‌های یک لانه بسیار دقیق است. بعضی از مورچه‌ها، برای جمع‌آوری غذا به بیرون از لانه می‌روند، بعضی، کارشان انبار کردن غذاهای جمع‌آوری شده است، تعدادی به ملکه خدمت می‌کنند. عده‌ای لانه را تمیز می‌کنند و....

مورچه‌هایی که سر بزرگ‌تر و آرواره‌هایی قوی دارند، سربازند. کار آنها مراقبت از لانه است.

به مورچه‌هایی که در یک لانه زندگی می‌کنند، یک «کُلنی» گفته می‌شوند.

ملکه معمولاً عمر زیادی دارد. بعضی از انواع ملکه‌ها می‌توانند تا ۳۰ سال عمر کنند؛ اما عمر مورچه‌های کارگر بین یک تا سه سال است.

مورچه‌ها با ترشح مواد شیمیایی، با هم حرف می‌زنند. مورچه‌ها می‌توانند ۱۰ تا ۲۰ نوع ماده‌ی مختلف از خود ترشح کنند. هر ماده نشانه‌ی یک پیغام است. این‌که غذا کجاست، خطر نزدیک است، باید به دشمن حمله کرد و گازش گرفت، کدام راهرو را باید تعمیر کرد و....

یک مورچه‌ی گرسنه وقتی به یک مورچه‌ی سیر می‌رسد، با شاخک‌هایش چند ضربه به دهان او می‌زند. مورچه‌ی سیر مقداری از غذایی را که خورده، بالا می‌آورد و به مورچه‌ی گرسنه می‌دهد!



# بزرگ

حتماً ردیف مورچه‌هایی را که می‌آیند و می‌روند دیده‌اید. این مورچه‌ها همگی با هم خواهند و مادر همه‌شان هم یکی است! البته بعضی از انواع مورچه‌ها هم چند ملکه دارند. به مادر مورچه‌ها ملکه می‌گویند. مورچه‌ی ملکه کارش غذا خوردن و تخم گذاشتن است! او با این کار، خانواده‌اش را بزرگ و بزرگ‌تر می‌کند. بیشتر فرزندان مورچه‌ی ملکه، دخترند. آنها کارگر یا سرباز می‌شوند. تعداد کمی از تخم‌ها تبدیل به پسر می‌شوند. پسران می‌روند تا ملکه‌ای پیدا کنند که حاضر باشد با آنها ازدواج کند! ملکه‌ها گاهی هم تخم‌های مخصوصی می‌گذارند. این تخم‌ها تبدیل به ملکه می‌شوند. از آنها در محل گرم‌تری نگهداری می‌شود و غذای بیشتری هم به آنها می‌دهند.

یک کم غذا داری من بخورم خواهر؟!



به

کفشدوزک‌های  
قرمز و کوچک  
دقت کرده‌اید؟... همان  
کفشدوزک‌هایی که گاهی  
هنگام پاک کردن سبزی،  
پیدایشان می‌شود... جالب  
است که بدانید کشاورزان برای

# طبیعت به جای سم

وحید پورا فتخاری  
نرگس الهیاری

به سیب خوش مزه‌ام نگاه می‌کنم. به خاطر کرم خوردگی ناتمامش گذاشته‌ام! سیب‌ها را از میوه‌فروشی خریده بودیم. مادرم آن‌ها را خوب شسته بود تا سم و گرد و غبار روی پوستش پاک شود... اما انگار سم‌پاشی روی کرم‌ها اثر نداشته است. امان از دست این کرم‌ها... چند گاز به سیب ما می‌زنند و حرام و هدرش می‌کنند.

برای مبارزه با آفت‌های گیاهان، به جز استفاده از «سم»

راه‌های دیگری هم وجود دارد. راه‌های سالم‌تر با کمک

گرفتن از خود طبیعت. طبیعت مثل مادری

دلسوز، از همه‌ی موجودات (حتی

حشرات) محافظت می‌کند... و

البته اگر موجودی برای

بقیه، مزاحم باشد،

او را از بین

می‌برد.

## زنبور

برای از

بین بردن نوعی مگس

مزاحم که در زباله‌ها زندگی می‌کند

و باعث آلودگی محیط‌زیست می‌شود

نوعی دشمن طبیعی وجود دارد. این دشمن، به

موقع به جنگ مگس‌ها می‌رود. این حشره، نوعی

زنبور است و کارش هم تخم‌گذاری روی نوزاد

(لارو) مگس‌هاست. این کار باعث می‌شود

که نوزاد مگس مزاحم نتواند متولد

شود!





مبارزه با بعضی از آفت‌ها، تعداد زیادی کفشدوزک را توی مزرعه رها می‌کنند تا آفت‌ها را بخورند. پس این هم یک روش طبیعی دیگر برای مبارزه با آفت‌ها!

## زمان

گاهی با تغییر زمان کاشت یک محصول کشاورزی، می‌توانیم از آفت‌زدگی آن جلوگیری کنیم. آن وقت دیگر مجبور نیستیم برای دفع آفت‌ها از سم استفاده کنیم.

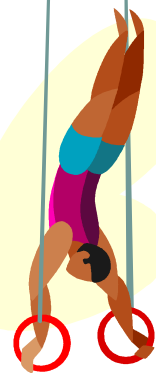
## چاه

در بعضی روستاها، هجوم ملخ‌ها به مزرعه‌ها باعث از بین رفتن محصولات کشاورزی می‌شود. برای جلوگیری از حمله‌ی ملخ‌ها، به جای سم‌پاشی، می‌توان از روشی استفاده کرد که ضرر کمتری داشته باشد. حفر کردن چاه بر سر راه ملخ‌ها یکی از این راه‌هاست. با این روش می‌توان تعداد زیادی ملخ خرابکار را توی دام انداخت.

\* آفت: چیزی که باعث خرابی و نابودی می‌شود.

تصویرگر: سولماز جوشقانی

با سپاس از:  
آقای محمّدجواد قاسمی،  
کارشناس ارشد حشره‌شناسی



سمیه قلی‌زاده  
عکاس: علی نعیمی

### ● عمر ژیمناستیک

ژیمناستیک به شکل فعالیت‌های ورزشی، حدود ۲۰۰۰ سال عمر دارد؛ اما به شکل مسابقه، حدود ۱۲۰ سال از تولد آن می‌گذرد.

### ● اولین زمین ژیمناستیک

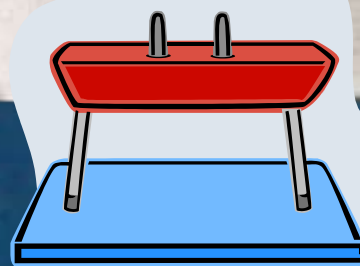
اولین زمین ژیمناستیک را «فردریک لودویگ یان» ساخت. او پدر ورزش ژیمناستیک شناخته شده است. یان به همراه دوستانش در سال ۱۸۱۱ اولین زمین ژیمناستیک را در برلین افتتاح کرد. هدف این کار کمک به ورزش جوانان آلمانی و آماده کردن آنان برای دفاع از کشور بود.

# زده‌هاستیک

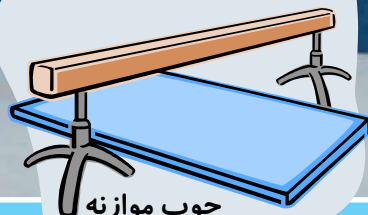




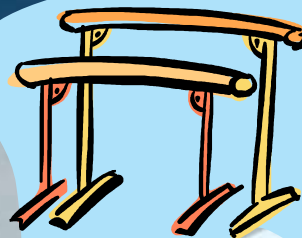
دار حلقه



خرک



چوب موازنه



پارالل

### وسایل ژیمناستیک

خرک، پارالل، چوب موازنه، پیست حرکات زمینی، دار حلقه و بارفیکس.

### اسطوره‌ی ژیمناستیک جهان

«ویتالی شریو» متولد بلاروس، ۱۰ مدال طلا از المپیک دارد. او در مسابقات قهرمانی جهان هم ۱۱ مدال طلا و ۷ مدال نقره به دست آورده است. در تاریخ المپیک، ویتالی اولین کسی است که توانست در یک روز چهار مدال طلا بگیرد.

### قهرمان‌های نوجوان ایران



در مسابقات بین‌المللی ژیمناستیک آفریقای جنوبی، دو نوجوان ایرانی قهرمان شدند. «ستار یوسفی» و «محمد رضا برون» در این مسابقه‌ها، مدال طلا و نقره گرفتند.



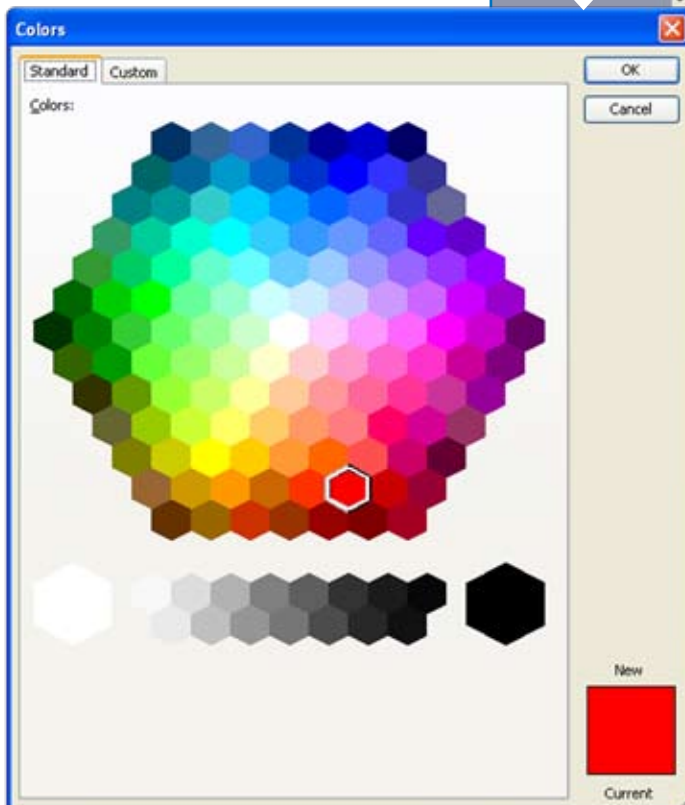
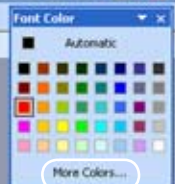
## بزرگ ترین جعبه‌ی مداد رنگی دنیا!

می‌دانم که برای نوشتن تکالیف مدرسه، از رنگ‌های مختلف استفاده می‌کنی... از خودکار قرمز، سبز و آبی... تازه یک جعبه‌ی پر از مداد رنگی هم داری. حالا بگو بدانم، خبرداری که رایانه هم برای نوشتن، یک عالمه رنگ دارد؟! گاهی وقت‌ها برای این‌که بتوانیم کلمه‌هایی را مشخص کنیم، از رنگ‌های مختلف استفاده می‌کنیم. گاهی هم برای زیباتر شدن کارمان به سراغ رنگ‌ها می‌رویم.

در رایانه، رنگ‌های مختلفی وجود دارد. در نرم‌افزار word از این رنگ‌ها به‌عنوان «قلم‌های رنگی» استفاده می‌شود. تو می‌توانی بسیار راحت از این مداد رنگی‌های رایانه‌ای برای نوشتن استفاده کنی.

موش‌واره را روی این نشانه  ببر. حالا با کلیک کردن روی آن، رنگی را که دوست‌داری انتخاب کن. انگار مداد رنگی‌ات را برداشته‌ای تا با آن چیزی بنویسی. البته تعداد رنگ‌های این جعبه‌ی مداد رنگی، خیلی بیشتر از مال خودت است! برای عوض کردن رنگ، یک‌بار دیگر روی این نشانه  برو و رنگ جدید را انتخاب کن.

اگر دلت می‌خواهد از رنگ‌های بیشتری استفاده کنی، روی more colors (پایین جدول) کلیک کن تا بزرگ‌ترین جعبه‌ی مداد رنگی دنیا باز شود!





# سالاد کلم

پریسا حیدری



## مواد لازم

- یک لیوان کلم سفید خلال شده
- نصف لیوان کلم قرمز خلال شده
- یک عدد هویج رنده شده
- یک عدد سیب درختی خلال شده
- دو ساقه مغز کرفس خلال شده
- یک قاشق غذاخوری آب لیمو
- کمی نمک و فلفل
- چهار قاشق غذاخوری سس سفید

## طرز تهیه

- کرفس را خلال کنید.
- هویج را با رنده‌ی درشت رنده کنید.
- کلم سفید و قرمز را ریز کنید.
- سیب را آخر سر پوست بکنید و خلال کنید؛ چون زود سیاه می‌شود.
- حالا همگی مواد را با هم مخلوط کنید.
- سس را با آب‌لیمو و نمک و فلفل مخلوط کنید و روی سالاد بریزید.

## کلم و خواص آن

خوردن کلم از ریزش مو و کم‌خونی جلوگیری می‌کند. مصرف کلم به‌صورت خام یا پخته‌ی آن، باعث نابود شدن باکتری‌ها و عفونت‌های دستگاه تنفسی می‌شود.

کلم مواد مفید مختلفی هم دارد: ویتامین‌های A، B، C، E و مواد معدنی مانند کلسیم، منیزیم، گوگرد، سدیم، فسفر و آهن. کلم، نفر دوّم مسابقات داشتن ویتامین C است!

کلم خانواده‌ی شلغی دارد!... گل‌کلم، کلم بروکلی، کلم پیچ، کلم سفید، کلم قرمز، کلم قمری و...!

بعد از این‌که، قصبه‌ها، شعرها و نقاشی‌های مجله آماده می‌شود، باید آن را «چاپ» کنیم. چاپ مجله، مثل تولید یک بچه است! ... پس ما همی نوشته‌ها و تصویرهایی را که آماده کرده‌ایم، به چاپخانه می‌فرستیم تا مجله آن‌جا به دنیا بیاید.  
مجله‌ی دانش‌آموز برای رسیدن به محل تولیدش راهی طولانی را طی می‌کند. این مسیر طولانی، از این سر شهر تا آن سر شهر، تقریباً یک ساعت طول می‌کشد.  
این بار، ما هم همراه مجله به چاپخانه رفتیم. یعنی به شرکت «افست»... جایی که چاپ مجله‌ی شما در آن به انجام می‌رسد.

## مثل شیرینی

# داغ!



۱

یک ماشین چاپ از چهار قسمت تشکیل شده است.



۳

این‌ها «سیلندر»های رنگ‌اند ... هر کدام از سیلندرها، یکی از چهار رنگ قرمز، آبی، زرد و مشکی را دارند. وقتی کاغذ از داخل هر سیلندر عبور می‌کند، رنگ را به خودش می‌گیرد.



۲

در این قسمت نوشته‌های مجلات چاپ می‌شود. این «رول»های تمیز و مرتب کاغذ، در صف ایستاده‌اند تا نوبتشان شود!



«افست» بزرگ‌ترین چاپ‌خانه‌ی ایران است. افست ۵۲ سال است که خواندنی‌های خوب را برای مردم چاپ می‌کند. کتاب‌های درسی و مجلات رشد در همین چاپ‌خانه‌ی عظیم، چاپ می‌شوند. خوب است بدانید هر سال در افست ۷۵ میلیون جلد کتاب درسی به دنیا می‌آیند!



۵

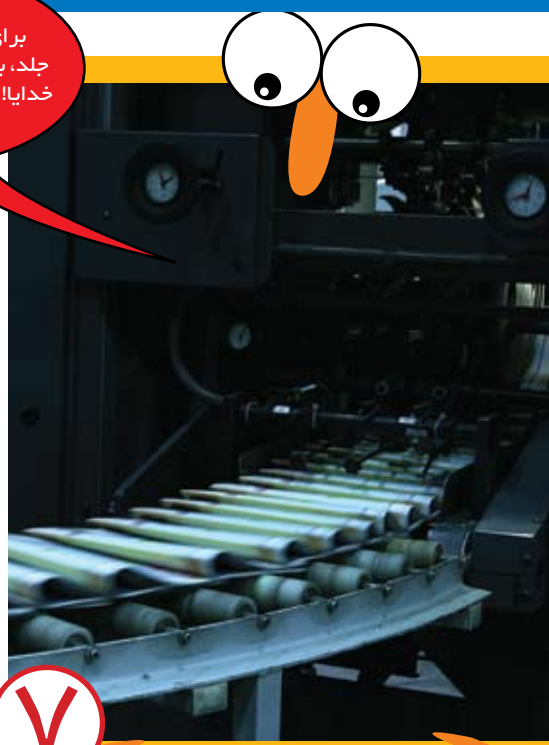
مبادا فکر کنید این یک زیردریایی است! این «کوره‌ی خشک‌کن» است. یعنی بزرگ‌ترین قسمت دستگاه چاپ. موقع چاپ، کاغذ خیس می‌شود. اما با عبور دادن از کوره‌ی داغ، دوباره آن را خشک می‌کنند.



۴

سطل‌های مرکب برای چاپ.

حالا ما باید  
برای صحافی و چسباندن  
جلد، به قسمت دیگری برویم.  
خداایا! ... ما کی به دست بچه‌ها  
می‌رسیم؟



۷

در این قسمت، کاغذها برش می‌خورند و تا می‌شوند. در این مرحله، صفحه‌ها گرم هستند؛ چون تازه از کوره درآمده‌اند؛ مثل شیرینی داغ!



۶

کار چاپ تمام شده است.

# ۴ ۵ ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۱ ۲ ۳ ۴ ۵

زهرا برازنده تژاد



زور بازو و قدرت زیاد وقتی خوب است که از آن درست استفاده کنیم. پهلوان واقعی کسی است که به همه احترام می‌گذارد و همهی تلاشش را می‌کند تا برای دیگران مفید باشد.



## پهلوان پهلوانان

● نویسنده: مهشید یزدی ● تصویرگر: علی اکبر صادقی  
● ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

پهلوان جوان که اهل سیستان است با مادر پیرش به شهر خوارزم می‌آید؛ جایی که «پوریای ولی» یعنی پهلوان پهلوانان در آن زندگی می‌کند. او آمده تا پوریا را شکست دهد و لقب «جهان پهلوان» را نصیب خود کند. پوریا هرچه به جوان می‌گوید که از این مسابقه دست بردارد، او قبول نمی‌کند. سرانجام روز موعود فرامی‌رسد...

پیامبر مهربان ما می‌گوید: «نیرومند و توانا کسی نیست که بر مردم پیروز شود، بلکه کسی است که بر خود غلبه کند.»



جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی) یکی از بزرگترین شاعران سرزمین ما ایران است و کتاب «مثنوی معنوی» از آثار معروف اوست. این کتاب پر است از قصه‌ها و افسانه‌های آموزنده و بسیار خواندنی. می‌شود بارها و بارها این قصه‌های شیرین را خواند و خسته نشد. مولوی هشتصد سال قبل زندگی می‌کرده است. «دیوان شمس» یکی دیگر از کتاب‌های مهم اوست. سال گذشته‌ی میلادی (۲۰۰۹) در جهان، به‌نام مولوی نام‌گذاری شد.



## مرد جوان و خیطا حیلہ گر (براساس داستانی از مثنوی مولوی)

● نویسنده: شراره وظیفه‌شناس ● تصویرگر: راشین خیریّه  
● ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

خیطاط حیلہ‌گر هر روز صبح در دکانش می‌نشیند و منتظر مشتری می‌ماند. این خیطاط، جلو چشم مشتری‌ها پارچه‌های آن‌ها را می‌دزدد. هیچ‌کس هم متوجه نمی‌شود که اوچه وقت این کار را می‌کند! تا این‌که یک روز سروگله‌ی جوانی در شهر پیدا می‌شود و با مردم شرط می‌بندد که مچ خیطاط را بگیرد و دیگر نگذارد که او دزدی کند...



یزدگرد (پادشاه ساسانی) پسری به نام بهرام داشت. او بعد از پدرش حاکم ایران شد. بهرام بسیار دلیر و جنگاور بود. بهرام به شکار کردن علاقه‌ی فراوان داشت؛ مخصوصاً شکار گورخر... به همین دلیل به او «بهرام گور» می‌گفتند.



## بهرام گور

● شاعر: محمدحسن حسینی ● تصویرگر: فاطمه رادپور ● ناشر: مدرسه روزی بهرام به دشت بزرگی می‌رود تا شکار کند. سپاهیان‌ش بعد از او وارد دشت می‌شوند؛ ولی هرچه می‌گردند شاه را پیدا نمی‌کنند. تا این‌که سرانجام در کنار باتلاق بزرگی، اسب و تیر و کمان شاه را می‌بینند. چه بر سر حاکم ایران آمده است؟ آیا دشمنانش او را کشته‌اند؟



محمد رضانی هم معلم است و هم نویسنده. او در تبریز زندگی می‌کند و سال‌هاست که برای کودکان و نوجوانان می‌نویسد. رشد دانش‌آموز خیال دارد سال آینده صفحه‌ای برای نویسنده‌های شهرستانی داشته باشد. آن وقت تو هنرمندان شهر خود را بهتر خواهی شناخت.



## ماجراهای شیرین از زندگی شیرین یک فرماندار

● نویسنده: محمد رضانی ● تصویرگر: گل محمد خداوردی ● ناشر: پیدایش از امروز او فرماندار شده است. امروز همسرش برای او چند تخم‌مرغ عسلی درست کرده است! اتومبیل با راننده جلو در خانه‌اش منتظر است. معلم دخترش غیر از بیست نمره‌ای به او نمی‌دهد... دوست داری این داستان طنز را بخوانی؟

# این جا، آن جا هر جا گل

حسین شاهوردی

وسایل لازم:

- گل‌های رنگارنگ چیده شده
- یک تکه پارچه‌ی صاف و تمیز
- چند کتاب بزرگ و سنگین
- قلم نقاشی
- کارت سفید
- سوراخ‌کن کاغذ
- روبان
- چسب
- قیچی



۵ با دقت پارچه را باز کنید و گل‌های خشک شده را بردارید.



۱ چند گل و برگ بردارید. سعی کنید گل‌ها مختلف باشند.



۶ برای ساختن کارت تبریک، مقوای سفید یا رنگی را ببرید.



۲ کاغذ خشک‌کن یا پارچه را از وسط تا کنید. بعد آن را باز کنید و میان کتاب بگذارید.



۷ گل‌ها را از یک طرف چسب بزنید و روی کارت بچسبانید. یک گوشه‌ی کار را سوراخ کنید و روبان را به آن گره بزنید.



۳ گل‌ها را روی یک طرف پارچه بگذارید. البته با فاصله‌ی زیاد از هم.



می‌توانید با این گل‌ها، تابلوهای کوچک و بزرگی هم برای تزیین اتاقتان بسازید. برای این کاردستی، می‌توانید از دسته گل‌های پژمرده و دورانداختنی استفاده کنید.



۴ با دقت پارچه را تا کنید، بعد کتاب را ببندید. چند کتاب سنگین هم روی آن بگذارید. حالا باید چند روز صبر کنید تا گل‌ها صاف و خشک شوند.

۱. دستور - موجود بسیار ریز که با چشم دیده نمی‌شود.
۲. ضروری - یاری.
۳. ماده نیست - به عربی سمت راست می‌شود - زایش نصفه!
۴. سد کردن.
۵. ساخته شده با نخ - از پایین به بالا «ماهی» است.
۶. اهلی شده - به بالا رفتن آب دریا گویند.
۷. لجاز می‌کند - نوعی زیرانداز - خاک نرم و سرخ.
۸. روی آن نقاشی می‌کنند - یکی از سخت ترین و محکم ترین سنگ ها.
۹. از قسمت‌های خانه یا کسی که راه می‌رود - رسوخ‌کننده.
۱۰. از غلات مهم است - همیشه در کنار «در» می‌آید!

۱. لوله‌های باریک گیاهان - تعدادی از آن، گل را می‌سازد.
۲. از خزندگان خوش خط و خال - متضاد پیر.
۳. همان ردیف است - پایان - گهوړه‌ی عربی.
۴. خداوند این چنین است. پایتخت ایتالیا.
۵. فلز رسانا و خوش‌رنگ - جانور دریایی مقوی و خوش‌مزه!
۶. چیزی که اسید دارد - به اهالی لرستان می‌گویند.
۷. پستی و بلندی‌های زمین را می‌گویند.
۸. تنها و یکی - هم‌معنی عدل - کشتی جنگی.
۹. گاو صندوق‌ها دارند. از چپ به راست «اسیر» است.
۱۰. اولین طبقه‌ی جدول ارزش مکانی در ریاضی - محل شنا کردن.

# جدول دوستان

جدول دوستان، مثل سفره است. می‌توانیم دور هم بنشینیم و آن را حل کنیم!

۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
									۱
									۲
									۳
									۴
									۵
									۶
									۷
									۸
									۹
									۱۰

طراح جدول: طاهره خردور  
تصویرگر: سمانه رهبرنیا